



|| ⚽ شجریها

معمای روز ساده لودان



سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.

Santiago, Roberto

عنوان و نام پدیدآور: تهجدولی‌ها، معمای روز ساده‌لوحان / نویسنده روبرتو سانتیاگو؛

تصویرگر انریکه لورنسو؛ مترجم سعید متین.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۰۱-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Los futbolisimos El misterio Del dia de los inocentes

موضوع: داستان‌های نوجوانان اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.

Young adult fiction, Spanish -- 20st century

شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م.، تصویرگر

شناسه افزوده: Lorenzo, Enrique

شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - مترجم

ردمبندی کنگره: PQ۶۶۶۳

ردمبندی دیویی: ۸۶۳/۷ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۸۶۴۲۱۱

Original title: El misterio del día de los inocentes

© Text by Roberto Santiago

© Illustrations by Enrique Lorenzo

© Ediciones SM, 2017

Persian translation Copyright © 2025 by Houpa Publication

Iranian edition published by arrangement with Ediciones SM and Dos Passos Agencia Literaria. All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو سانتیاگو و ناشر آن، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت روبرتو سانتیاگو این کار را کرده است.



آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی.

خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸.

طبقه‌ی پنجم، صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶

تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا

محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در

قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir



معمای روز ساده‌لوحان

نویسنده: روبرتو سانتیاگو

تصویرگر: انریکه لورنسو

مترجم: سعید متین

ویراستار: یانار بینش‌پور

طراح گرافیک متن: سحر احدی

طراح گرافیک جلد: شیما هاشمی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۷۰۱-۶

ترجمه تقدیم می شود به
گل های خندان، فرزندان ایران؛
به یاد رایان قاسمیان و همه ی کودکان قهرمانی که
دشمنان ایران زمین را تا همیشه ی تاریخ
به قعر جدول انسانیت فرستادند.





برف زمین فوتبال را به طور کامل پوشانده است.
نفسم را بیرون می دهم و از دهنم بخار بیرون می آید.
هوا خیلی سرد است.
ما بازیکن ها همگی دستکش داریم و زیر شلوارک هایمان
جوراب شلواری مشکی پوشیده ایم.
مسابقه دارد تمام می شود.
از کناره ی زمین می دوم.
سکندری خوران.
توپ نارنجی رنگ به پرواز درمی آید...
و می افتد زیر پای من!

همان جا گیر می کند.

دقیقاً جلوی من.

یک گام برمی دارم و کفشم توی برف فرومی رود.

خیلی سخت می شود جلو رفت.

صدای فریادهای سکوها را می شنوم.

«یالا، بدو!»

«بجنب، باریکلا!»

«برو پاچلفت!»

پاچلفت منم.

درواقع اسمم فرانسیسکو است که مخفف آن می شود «پاکو»، منتها

از وقتی پنج تا پناالتی پشت سرهم را توی لیگ بین مدارس خراب

کردم، همه بهم می گویند «پاچلفت».

سعی می کنم توپ را پیش ببرم.

ولی لیز می خورم.

و با صورت می افتم روی زمین.

برف را توی دهنم حس می کنم.

و روی دماغم.

فلیپه از کنار زمین، دست هایش را تکان می دهد و فریاد می زند:

«یالا پاچلفت! تو می توانی!»

فلیپه مربی مان است.

جلوی نیمکت ذخیره ها بالا و پایین می پرد.

فریاد می زند: «آقای داور! کمک کن بچه بلند شود! نمی بینی با

این همه برف حتی نمی تواند از جایش تکان بخورد؟»

آلیسیا که در کنار اوست، حرفش را قطع می کند: «چرند نگو! یعنی

چی که داور به بازیکن کمک کند؟ بجنید بچه ها! پاچلفت پا شو!»

آلیسیا هم مربی مان است.

تا آن جایی که من می دانم، ما تنها تیم دنیاییم که دو تا مربی دارد.

آلیسیا ناامیدانه نگاهم می کند و ادامه می دهد: «کمتر از یک دقیقه

وقت مانده! خواهش می کنم بلند شو! تو می توانی!»

برای رسیدن به این جا، خیلی جنگیده ایم.

و تقریباً زمانی باقی نمانده.

و مسابقه ی خیلی مهمی است.

و...

باید بتوانم!

دست هایم را روی زمین ستون می کنم.

به تابلوی نتیجه نگاه می کنم.

چهل و هشت ثانیه به پایان مسابقه مانده.

۴۷.

۴۶.

از روی زمین بلند می شوم.

دقیقاً در همین لحظه مدافع تیم حریف سر می رسد: شماره ی ۵.

پسر سبزه ی گنده ای که باید کم کم دوازده سیزده سالش باشد.

نمی دانم چرا بهش اجازه می دهند توی لیگ بین مدارس بازی کند.

می آید سروقت توپ.

مثل گرگ.

با آن وضع، هم توپ را با خودش خواهد برد، هم من را!

تقریباً بالای سرم است.

هیچ کاری نمی‌توانم بکنم تا بهش نخورم.

نگاهم را از روی او برمی‌دارم و خودم را برای ضربه‌ای که قرار است

دریافت کنم، آماده می‌کنم.

یک «اووووووووه» از روی سکوها شنیده می‌شود.

هیچ ضربه‌ای دریافت نکرده‌ام.

چه اتفاقی افتاده؟

می‌چرخم.

و از چیزی که می‌بینم، حیرت می‌کنم.

مدافع با چنان قدرتی تکل زده که...

که...

که توی برف گیر کرده!

۳۶.

۳۵.

۳۴.

از موقعیت استفاده می‌کنم تا به توپ ضربه بزنم و به مسیرم ادامه بدهم.

می‌توانم این کار را بکنم.

باید تیم را نجات بدهم.

شماره‌ی ۵ را پشت سر می‌گذارم.

و به سوی دروازه می‌روم.

تشویق‌ها و فریادها شدت می‌گیرند.

دو مدافع دیگر حریف را در مقابل دارم.

به علاوه‌ی دروازه‌بان، که نارنجی پوشیده، عین توپ مسابقه.





تونی بهترین بازیکن و همچنین
بهترین گلزن تیم است، ولی خیلی
قلدر و تکرو هم هست و این بار دیگر شورش را
درآورده.

۱۰.

۹.

۸.

مسابقه دارد تمام می شود.

زمانی باقی نمانده.

هم تیمی خودم هم مشغول پرتاب
گوله برف به سمت من است!

یکی از مدافع های حریف از این فرصت استفاده می کند و خودش
را به من می رساند.

تکل می زند.

و به پایم ضربه می زند.

احساس می کنم میچ پایم قرچ صدا می دهد.

قرچ!

آن قدر دردم گرفته که حتی نمی توانم داد بزنم.

به زمین می افتم.

و پایم را دودستی می گیرم.

هیچ کاری نمی توانم بکنم.

نه جلو بروم، نه بشوتم، نه توپ را به النا پاس بدهم، نه حتی به تونی.

افتاده ام روی برف ها.

P



درینگ درینگ!

درینگ درینگ!

درینگ درینگ!

زنگ ساعت رومیزی در ساعت هفت و چهل و چهار دقیقه و ده ثانیه

به صدا درآمد.

نه یک ثانیه قبل، و نه یک ثانیه بعد.

این یک جور وسواس است که من دارم.

هفت به خاطر این که شماره ی پیراهنم در تیم است.

چهل و چهار، به خاطر این که تعداد گل هایی است که در تمام عمرم در

مسابقه های رسمی زده ام (بله، حسابشان را دارم).

و ده، چون تعداد قهرمانی های تیم محبوبم در مسابقات لیگ است؛

یعنی تیم اتلتیکو مادرید.

اگر باز گل بزنم یا اتلتیکو مادرید باز قهرمان لیگ بشود، باید ساعت

زنگ را عوض کنم.

گرمای شدیدی در میچ پایم حس می کنم.

داور دوان دوان می رسد.

و سوتش را به صدا درمی آورد.

سووووووووووووووووووووووووت.

چرا سوت زده؟

خطا گرفته؟

پایان مسابقه را اعلام کرده؟

صدای فریادها و اعتراض ها را دوروبرم می شنوم.

همچنان روی زمینم.

لرزان.

برف خیلی سرد است.

به تابلوی نتیجه نگاه می کنم.

۳.

۲.

و...

بهتر است از اولش شروع کنم.

از چند ساعت قبل تر.

از صبح همان روز.

دقیقاً ساعت هفت و چهل و چهار دقیقه و ده ثانیه.



درینگ درینگ

درینگ درینگ

خیلی خب. الان پا می شوم.

چشم بسته، دست دراز کردم و تق خاموشش کردم.

خیلی زود بود.

هوا هم خیلی سرد بود.

پتو و رواندا را تا روی گردنم بالا کشیدم.

عاشق اینم که بعد از شنیدن زنگ ساعت، یک خرده توی رختخواب

بمانم، مخصوصاً در ایام تعطیلات زمستانی که از مدرسه هم خبری

نیست.

اگر به خودم بود، تمام روز توی رختخواب جا خوش می کردم.

ولی نمی توانستم.

با این که در تعطیلات به سر می بردیم، خیلی کارها باید می کردم.

در ضمن، سر ساعت هشت صبح، قرار بود قسمت جدید مجموعه ی

تلویزیونی محبوبم پخش شود: اشباح دزدان دریایی.

بعضی ها خیال می کنند که این مجموعه برای بچه کوچولوهاست چون

به صورت انیمیشن است، ولی آن هایی که چنین فکری می کنند،

هیچ تصویری از آن ندارند. من یازده سالم است و خیلی خوب

می دانم راجع به چی دارم حرف می زنم: اشباح دزدان دریایی بهترین

سریالی است که تا حالا ساخته شده و همچنین ترسناک ترینشان.

خیلی وقت ها تکرار قسمت های قبلی را می گذارند. ولی یک شبانه ها

صبح... قسمت جدیدش می آید!

آن روز هم یک شبانه بود.

به بدنم کش وقوس دادم.



به دست و پاهایم کشش دادم.
هنوز چشم باز نکرده، کارهایی را که آن روز باید بعد از دیدن قسمت
جدید و خوردن صبحانه انجام می‌دادم، توی ذهنم مرور کردم.
تمرین‌های ریاضی.
تمرین‌های علوم.
تمرین‌های زبان.
کلاس شنا.
و در نهایت، جشن تولد پدرم.
باااااا... عجب چشم‌اندازی!
حتماً عمه‌هایم و همسایه‌ها و کلی آدم می‌آمدند خانه‌مان تا تولدش
را تبریک بگویند.
پدرم پلیس شهربانی است و خیلی‌ها را می‌شناسد و باهاشان ارتباط
خوبی دارد.
دلم می‌خواست پتو را بکشم روی سرم و همان‌جا توی رختخواب
بمانم.
ولی نمی‌توانستم چنین کاری بکنم.
باید روزم را شروع می‌کردم.
پا می‌شدم.
و می‌رفتم پایین برای صبحانه.
اشباح دزدان دریایی منتظرم بودند.
به خودم گفتم: «پا شو، یالا!»
برویم.
یک.

دو.
و سه!
سرانجام، چشم‌هایم را باز کردم.
ها؟
بینم...
آن دیگر چی بود؟
یک چیزی توی اتاقم بود.
یک هیكل سفیدرنگ خیلی عجیب.
جلوی تخت من.
داشت نگاهم می‌کرد.
با چراغ خاموش، درست نمی‌توانستم تشخیص بدهم چیست.
یک لحظه صبر کنید.
فقط یک هیكل نبود.
خیلی بیشتر بودند.
شمر دمشان: پنج، شش، هفت، هشت، و نه.
آب دهنم را قورت دادم.
دوباره قضیه را تعریف می‌کنم برای آن‌هایی که احیاناً نگرفته‌اند چی
شد.
من توی اتاقم بودم.
تازه بیدار شده بودم.
صبح خیلی زود بود.
آن وقت نه تا هیكل عجیب توی اتاقم بودند!
نه می‌دانستم آن‌جا چه کار می‌کنند.



نه می دانستم چه جوری آمده اند تو.
نه می دانستم چه می خواهند.
نه می دانستم کی هستند.
نه حتی می دانستم اصلاً آدم اند یا نه.
اتاق تاریک بود.

در آن تاریکی نمی توانستم خوب تشخیص بدهمشان.
هیچ وقت چنین اتفاقی برایم نیفتاده بود.
شاید خواب بود اصلاً.

چشم هایم را با دست هایم مالیدم تا مطمئن شوم خواب نیستم.
دوباره چشم هایم را باز کردم.

همچنان همان جا بودند.
نه هیکل.
توی اتاق من.
در حال نظاره کردن من.
شاید همه چیز یک توضیح منطقی داشت.
شاید آن ها...
مثلاً...
هیچ چیز معنی داری به ذهنم نمی رسید!
ارواح دزدان دریایی آمدند توی سرم.
مرده های متحرک.

[illegible]

من زیر لب گفتم: «چه بامزه‌اید.»

النا باه گفت: «خب حالا عصبانی نشو. امروز بیست و هشتم دسامبر است. این هم رسم این روز است دیگر. همین.»

پرسیدم: «اصلاً کی شما را راه داده تو؟ آن هم این ساعت؟»

کامونیاس گفت: «پدرت. خیلی بامزه ست.»

غمبرک توضیح داد: «من نمی خواستم بیایم. مجبورم کردند.»

آنیثا جوابش را داد: «مجبور که چه عرض کنیم. اصلاً این که همه مان برویم پشت آدمک، فکر خود تو بود.»

غمبرک اصرار کرد: «به خاطر این بود که می ترسیدم.»

تونی آمد نزدیک تخت من و یک دفعه لحاف را زد کنار.

داد زد: «جایش را خیس کرده!»

با هر دو دستش به من اشاره کرد.

انگار صدایش را نشنیده باشیم، تکرار کرد: «پاچلفت جایش را خیس کرده!»

نگاه کردم.

روی ملافه ها هیچ لکه ای نبود.

هیچی.

من جایم را خیس نکرده بودم.

تونی این را از خودش درآورده بود.

سعی کردم توضیح بدهم: «نه، نه. من جایم را خیس نکرده ام. باور کنید... نگاه کنید... خواهش می کنم...»

ولی مهم نبود من چه می گویم.

تونی و بقیه شروع کردند به بالا و پایین پریدن دور تخت من و هم زمان داد می زدند: «ای پاچلفت جیشو، صبح شده یالا پا شو! ای پاچلفت

جیشو، صبح شده یالا پا شو!»

فکر کنم سرخ شدم.

از خجالت.

به تونی نگاه کردم و به خودم قول دادم که تلافی کنم.

روز ساده لوحان تازه شروع شده بود.

